

رودین

ایوان تورگنیف

مترجم

م. ه. شفیعیه



نشریات

تهران

۱۳۹۹

صبح آرام تابستانی بود. خورشید اندکی در آسمان صاف بالا آمده بود، ولی هنوز قطرات ژاله بر رخسار دشت و دمن می درخشید و تلالو خاصی داشت. نسیم با طراوت عطر آگینی از جلگه های تازه بیدار شده می وزید. پرنده های کوچک سحر خیز، در میان جنگلی که هنوز مرطوب و آرام بود، با وجد و نشاط چهچه می زدند. بر فراز تپه ی کم شیبی که سراسر از چاودارهای تازه گل کرده پوشیده شده بود، دهکده ی نسبتاً کوچکی دیده می شد. از راه باریکی که به این دهکده منتهی می شد، زنی جوان که پیراهن سفیدی پوشیده و کلاه حصیری گردی سرش گذاشته بود، چتر به دست به سمت ده روان بود. گماشته اش نیز دورادور از پی او می آمد.

زن با تأنی و بدون شتاب راه می رفت؛ انگار از گردش لذت می برد. در اطراف او چاودارهای لرزان خش خش خفیفی می کردند و موج هایی طولانی که گاه به رنگ سبز سیمین و گاه بسان آژنگ های سرخ فام بودند پدید می آوردند. صفیر چکاوک ها از بالا شنیده می شد. زن جوان، که او را آلکساندرا پاولوونا لیپینا می نامیدند، از ملک شخصی خودش که در حدود یک ورست از این دهکده فاصله داشت می آمد. او بیوه زنی بود که فرزندی نداشت، خیلی هم ثروتمند بود و با برادرش سرگی پاولیچ والیتسفس، که سرگرد بازنشسته ای بود، زندگی می کرد. برادرش متأهل نبود و ملک خواهر را اداره می کرد.

آلکساندرا پاولوونا به دهکده رسید، در کنار آبادی نزدیک کلبه ی کوتاهی که در شرف خرابی بود ایستاد، گماشته اش را صدا زد و به او امر کرد وارد خانه شود و از بانوی آن احوالی بگیرد. طولی نکشید که گماشته همراه دهقان ناتوان و نحیف ریش سفیدی برگشت.

آکساندرا پاولوونا پرسید: «خوب، حالش چطور است؟»

پیرمرد آهسته گفت: «هنوز زنده است...»

«می شود او را دید؟»

«البته. چرا نمی شود؟»

آکساندرا پاولوونا وارد کلبه شد. کلبه‌ی تنگ و تاریک و خفه و پردودی بود... کسی در میان بستر تکان خورد و ناله‌ای کرد. آکساندرا پاولوونا به دقت نگاه کرد و کله‌ی پُرچین و چروک زرد پیرزن بیمار را، که یک دستمال شطرنجی به آن بسته شده بود، در فضای نیمه‌تاریک اتاق دید. پوستین سنگینی را روی سینه‌اش کشیده بود، به زحمت نفس می‌کشید و با ناتوانی دست‌هایش را تکان می‌داد.

آکساندرا پاولوونا به پیرزن نزدیک شد و انگشت‌هایش را روی پیشانی او گذاشت. پیشانی‌اش انگار در آتش می‌سوخت. روی بستر خم شد و پرسید: «ماتریونا، حالت چطور است؟»

پیرزن ناله‌ای کرد، به آکساندرا پاولوونا نگاهی انداخت و گفت: «بد، عزیز جان، خیلی بد. عزیز جان، خیلی زنده بمانم تا یک ساعت دیگر است.»
«خدا رحیم است، ماتریونا. شاید خوب بشوی. دوا‌یی را که برایت فرستاده بودم خوردی؟»

پیرزن دوباره ناله‌ای کرد و جوابی نداد. سؤال او را نشنیده بود.

پیرمرد که جلو در ایستاده بود جواب داد: «خورده است.»

آکساندرا پاولوونا رو به او کرد و پرسید: «غیر از تو کسی پهلوی او نیست؟»
«دخترکی هست؛ نوه‌اش است. ولی همه‌اش این‌ور و آن‌ور می‌رود، یک‌جا بند نمی‌شود و خیلی شیطان است. حتی تنبلی‌اش می‌آید آب به مادر بزرگش بدهد. خود من هم که پیرم و حالم معلوم است. کاری از ما ساخته نیست.»

«چطور است او را به مریضخانه‌ی من بیاورید؟»

«نه! فایده‌اش چیست! در هر صورت باید بمیرد. هر چه عمر کرده بسش است. این دیگر با خداست. از بستر که نمی‌شود بلندش کرد. کجا می‌شود به بیمارستان برد! اگر تکانش بدهیم می‌میرد.»

بیمار ناله‌ای کرد. «آخ، خانم قشنگ، بچه‌ی یتیم مرا تنها نگذار. ارباب‌های ما خیلی از ما دورند، ولی تو...»

پیرزن ساکت شد. دیگر یارای حرف زدن نداشت.

آکساندرا پاولوونا گفت: «خیالت راحت باشد. همه‌ی کارها درست می‌شود. بیا، قند و چای برایت آورده‌ام، اگر دلت خواست چای بخور.» سپس نگاهی به پیرمرد انداخت و اضافه کرد: «سماور که دارید؟»
«سماور؟ نداریم، ولی می‌شود پیدا کرد.»
«پس پیدا کن، وگرنه من مال خودم را می‌فرستم. به نوه‌اش بگو از او دور نشود. بگو خجالت بکشد.»

پیرمرد جوابی نداد و بسته‌ی قند و چای را دودستی گرفت.

آکساندرا پاولوونا گفت: «خوب ماتریونا، خداحافظ! باز هم پیش تو خواهم آمد. تو هم نومید نشو، دوا را هم مرتب بخور...»

پیرزن سرش را کمی بلند کرد، خود را به طرف آکساندرا پاولوونا کشید و با لکنت زبان گفت: «خانم، دستتان را بدهید ببوسم.»
آکساندرا پاولوونا دستش را به او نداد؛ خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد. موقعی که می‌خواست برود به پیرمرد گفت: «مراقب باشید دوا را حتماً طبق دستور به او بدهید، چای هم بهش بخورانید...»

پیرمرد باز هم جوابی نداد و فقط تعظیمی کرد.

آکساندرا پاولوونا وقتی خود را در هوای آزاد یافت نفس راحتی کشید، چترش را باز کرد و می‌خواست به منزل برود که ناگهان از پشت کلبه درشکه‌ی کورسی کوتاهی پیدا شد. مردی حدوداً سی ساله، که پالتوی ماهوت کهنه‌ای پوشیده و کلاه‌ی از همان پارچه به سر گذاشته بود، در داخل درشکه نشسته بود. به محض دیدن آکساندرا پاولوونا فوراً آسب را نگاه داشت و رو به او کرد. صورت رنگ‌پریده و پهن، چشم‌های ریز و مایل به خاکستری، و سبیل‌های مایل به سفید او به رنگ لباسش می‌آمد. با بی‌حالی لبخندی زد و آهسته گفت: «سلام، اجازه می‌فرمایید ببرسم این‌جا چکار می‌کنید؟»

«به عیادت زن بیماری آمده بودم... می‌خایلو می‌خایلیچ، شما از کجا می‌آید؟»